

– بخش یک –

گفت‌وگوی سبیده چدیری با رباب محب، به بهانه‌ی انتشار مجموعه شعر «اسب چه می‌داند از منطق اسب بخار؟»

بعد از این همه سال خواندن کتاب‌های شعر شاعران هم‌نسل و یکی دو نسل قبل خودم، به این نتیجه رسیده بودم که تمام این شعرها آنچه به من اضافه می‌کنند اندوهی‌ست عمیق که ویژگی این نسل‌هاست؛ اندوهی که مرا به فکر فرو می‌برد و شاید به درک بهتری از خصوصیات این نسل‌ها می‌رساند. اما شعرهای رباب محب، به رغم انتقالِ همان هستی‌شناسیِ اندوهناکی که ویژه‌ی یک شاعر است، آرامشی را نیز به خواننده می‌بخشد که به نظر، از ویژگی‌های شخصیتی خود اوست. با او درباره‌ی مجموعه شعر جدیدش، «اسب چه می‌داند از منطق اسب بخار» (چاپ انتشارات بوتیمار) به گفت‌وگو نشستیم. این شاعر که سال‌هاست در سوئد به سر می‌برد، درباره‌ی علت انتخاب این عنوان متفاوت برای مجموعه شعرش می‌گوید: «یک اسب بخار توان دارد صدو پنجاه کیلوگرم زغال را در یک دقیقه سی متر بالا بکشد، پس با خود گفتم من هم اسبم، هم «اسب بخار»، که عمری است دارد کیلوکیلو بار می‌کشد و خودش هم نمی‌داند چه توانایی‌هایی نهفته دارد.»

اسب چه می‌داند از منطق اسب بخار؟ دلیل خاصی داشت که این عنوان را – که به نظر عنوان متفاوتی‌ست میان کتاب‌های شعری که دیده‌ام – برای کتابتان انتخاب کردید؟

ابتدا این دفتر «سبقت آزاد» نام داشت، اما در طی نوشتن قطعات همانطور که اضافه‌ها را خط می‌زد و گردوغبار از بیکر سطرها و واژه‌ها می‌زدودم و فرش خطها را جارو می‌کشیدم، عنوان دفتر را نیز گردگیری کردم و جارو کشیدم. وقتی «سبقت آزاد» برق و جلا داده شد، از خودش سبقت گرفت و مبدل شد به «اسب چه می‌داند از منطق اسب بخار». خوب می‌دانیم که «اسب بخار» اصطلاح رایجی است در خودروسازی و مقیاسی است از توان موتورهای درون‌سوز. و می‌دانیم که اگر اسبی را به چرخ‌های وصل کنیم که بتواند چرخ را به حرکت درآورد، به کمک این چرخ در حال چرخش می‌توان مولد برقی را به کار انداخت که ۷۶ وات توان تولید می‌کند. و داستان آقای جمیز وات را نیز می‌دانیم. او کارگر معدن بود که با اسب‌هایی کار می‌کرد که کارشان بلند کردن زغال سنگ بود. حال چگونه جناب وات به توان این اسب‌ها پی برد و دست به محاسبات پیچیده زد بماند، اما آنچه نظر من را به خود جلب کرد «اسب» بود و بی‌خبری اسب از «اسب بخار» که امروزه پس از گذشت قرن‌ها واحدی است در خدمت صنعت خودروسازی، ماشین‌های چمن‌زنی، اره برقی‌ها و جاروبرقی‌ها و غیره. این امر از سویی، از سوی دیگر نظر وات مشغله‌ی ذهنم شد؛ که یک اسب بخار توان دارد صدو پنجاه کیلوگرم زغال را در یک دقیقه سی متر بالا بکشد، پس با خود گفتم من هم اسبم، هم «اسب بخار»، که عمری است دارد کیلوکیلو بار می‌کشد و خودش هم نمی‌داند چه توانایی‌هایی نهفته دارد. نه، باید به همین اندک بسنده کنیم. تصور می‌کنم نیازی نباشد بیشتر از این وارد این مقوله شوم. به هر حال آنقدر شعر، کار و زندگی به من آموخته است که گاه باید دنده را کم کرد تا دور موتور زیاد شود و به توان پیشینه‌اش نزدیک. تصور کنید که یک صبح، دیر از خواب برمی‌خیزید. دیرتان شده است. باید به سرعت خود را به محل کارتان برسانید. سوار ماشینتان می‌شوید و می‌رانید. ناگاه پشت چراغ قرمزی توقف می‌کنید که انگار چراغ تصمim ندارد سبز شود. شما با عصبیت تمام بر روی فرمان ضرب می‌گیرید، میان هر دو ضربه شکافی ایجاد می‌شود که با خلاء پر می‌شود. مثل لحظه‌ای که تصویری در ذهن شاعرانه‌ی شما عقب و جلو می‌رود بی‌آنکه قادر باشید خلاء میان دو عکس را برکنید. این زمان ابدي به انتظار سبز شدن چراغ راهنماست. و البته چراغ سبز می‌شود و شما با تمام قدرت با روی گاز فشار خواهید داد تا دور موتور بالا برود و به توان پیشینه‌اش نزدیک شود. بعد کلاچ را رها می‌کنید تا توان بیشتری به چرخ‌ها منتقل کند. این حالت درست مثل لحظه‌ی نوشتن یک شعر است. شتاب دارید برسید، اما نمی‌رسید. ناگهان چراغی سوسو می‌زند و شما با قدرت هر چه تمامتر قلم را طوری روی کاغذ به حرکت درمی‌آوردید که انگار قلم پاهای شماست بر روی گاز. از این که بگذریم فقط یک مسئله می‌ماند: اسب در این ناآگاهی تنها نیست، که چه بسا من. چه بسا ما. چه بسا انسان. ما هر چقدر هم که بدانیم باز چیزهایی هست که نمی‌دانیم و عمر کوتاه‌مان هرگز فرصت دانستن همه چیز را به ما نخواهد داد. این پیام عنوان این دفتر است.

با توجه به شعرهای شما در این کتاب، می‌توان گفت که محوریت در شعرهایتان با زبان شعری‌ست؛ «این‌که با بادهای در گلو غمباد/ این‌که با نسیمی میان عقربه و عدد»، در عین این‌که با ساختاری بسیار خاص خودتان در آنها مواجه‌ایم: «این لب‌ها چرا دست‌نیاچه‌اند در لحظه‌ی بوسیدن؟ شعر باید دست کم سالی بستری شود/ بعد از چند تیغ جراحی/ چند ماه دست‌ها بر گردن»... این دو ویژگی چیزی که دست کم، در آثار اغلب شاعران مهاجر ایرانی به شکل کمرنگ‌تری بروز کرده است و چنان‌که می‌بینیم، گرایش اکثریت آنها به به‌کارگیری زبان ساده در شعر است. توجه خاص شما به زبان و ساختار شعری خاص، از چه چیزی نشأت می‌گیرد؟

در ابتدا بگویم من «ضد طبقه‌بندی» هستم، در هر حیطة و هر زمینه. من سال‌ها پیش از مهاجرت به سوئد، در کشور خودم فرد مهاجری بودم که به سرزمین «تنباهی» مهاجرت کرده بودم، تک و تنها در میان خیل خویشاوندان و آشنایان. نه کسی حرف مرا می‌فهمید، نه من حرف دیگران را می‌فهمیدم. می‌دانید خانم چدیری، این طبقه‌بندی‌ها خوراک ژورنالیست‌هاست، به من شاعر ربطی ندارد. پس برگردم به اصل مطلب، یعنی سؤال شما، بله، حقّ با شماست. من به آن زبان ساده‌ی روایی آگاهانه و گاه ناخودآگاه، نزدیک نمی‌شوم یا نزدیک نشده‌ام. به اعتقاد من شعر مثل رؤیاست. رؤیا حالتی شاعرانه دارد. حقایق را در مه می‌پچاند و سحرآمیز می‌کند. اگر می‌شد رؤیا را مثل یک شیء در زیر نور آفتاب گرفت دیگر از آیهت و شکوه و جلالش چیزی باقی نمی‌ماند. شعر مثل شب است، مرموز و جادویی. و گاه مخوف. مثل دریاست زیر وزن کف و امواج. و این شکوه شعر است که ظریف‌ترین صورت تجربه‌ها و حس و انگیزه‌ها را به تصویر می‌کشد. پس شعر نهادی دارد در حرکت با موسیقی خاص خود. من به این موسیقی وفادارم؛ اغلب آگاهانه، گاهی هم ناخودآگاه و بطور غریزی.

سه – ویژگی دیگری که در شعرهای شما به چشم می‌خورد، به‌کارگیری نوعی خاص از ترکیب‌های اضافی و وصفی‌ست: «این بختک تو را به جنگلی می‌برد/ که تاریکی اولین شاخه‌ی بالاست»؛ «دریا دلش از تراوش‌های خاکی پر است»؛ «آن‌که گذشته را گذاشته است برای روز مبادا/ به سنگینی پرواز خاشاکی/ در خاطره‌ی آب نزدیک نمی‌شود». به شعر اگر می‌رسی باران یک‌ریز باش/ حلول آب باش در کوزه/ حلول گل باش/ در گل./ آواز آتشین/ ریشه‌های برقی.»؛ «ماهی مهاجر لغزنده...»؛ «شعر چشم کور غربال است». نمونه‌ها بسیار است در شعرهای این کتاب. باید اعتراف کنم این‌که این همه ترکیب اضافی و وصفی را در شعرمان به‌کار بگیریم و شعر به سمت تکراری شدن و کلیشه‌ای شدن نرود، کار دشواری‌ست. حداقل برای من، که معمولاً از به‌کار بردن این ترکیب‌ها در شعر از ترس همان کلیشه‌ای شدن برهیز می‌کنم، آنچه شما در این زمینه در شعرهایتان انجام داده‌اید، دشوار به نظر می‌رسد. از علت علاقه‌تان به این ترکیب‌سازی‌ها برامان بگویید.

من از کلیشه نمی‌ترسم. من از کلیشه بیزارم. چون مثل خوره به جان جامعه‌ی بشری افتاده‌است و حلقوم را رها نمی‌کند. اما من نه از اضافه‌ها و مضاف و مضاف‌الیه‌ها می‌ترسم نه از صفت و موصوف‌ها. چون به تصور من «این اضافه‌ها و مضاف و مضاف‌الیه‌ها صفت و موصوف‌ها» بخشی جداناپذیر هستند از ما، از تجارب ما، احساسات ما و نهاد

انسانی ما. و از رابطه‌های ما. ما در زندگی روزمره دائم با آنها سروکار داریم. پس چرا شعر را از وجود آنها محروم کنیم؟ البته این‌جا می‌شود ساعت‌ها حرف زد. می‌شود قدم گذاشت به قلمرو معنای زبان و شعر. می‌شود مثل خواجه نصیرالدین طوسی گفت شئی مستقل است از معنای مورد نظر، می‌شود از دلالت‌ها و نشانه‌ها گفت. می‌شود به موازنه‌ها پرداخت و از دلالت لفظ بر معنا گفت و که صفت (در این‌جا یعنی معنا) بر موصوف یا شئی بیرونی دلالت دارد ولی آن نیست... می‌شود از نشانه‌ها گفت و خواص نشانه‌ها، اما آنچه حداقل نزد خود من روشن است این‌است که من می‌کوشم تصاویر ذهنی و گمانه‌ها را به لباس واژه مرتین کنم. می‌کوشم این‌کار را آنقدر ظریف و شسته رفته انجام دهم که نزد خواننده کلیشه تلقی نشود. اما اگر می‌شود، خب دیگر باید به خود بگویم: ریاب، تو شکست خورده‌ای. و البته این اصلاً مهم نیست، چون من از شکست نمی‌ترسم. زیرا که من نمی‌نویسم که برنده شوم. چرا که زندگی فی نفسه یعنی شکست. حتا وقتی آدم در اوج شهرت روی سکوی افتخار ایستاده و مدالی بر گردنش می‌آویزند. به گمانم انسان ایستاده بر روی سکو از هر انسان‌تر دیگری بیچاره‌تر است، چون نمی‌داند چقدر مقیاس خوشبختی‌اش حقیر و ناچیز است، و در گرو دیگران، من، این شکست را با آغوش باز می‌پذیرم تا از آن درسی بگیرم که بخشی است از زندگی.

اشعاری از مجموعه شعر «اسب چه می‌داند از منطقی اسب بخار؟»

۱

بر سر دار او منم
من نه منم، نه من منم
مولوی

من می‌دانم تو نیستی.

اما بگو تو کیستی؟

با این دست‌ها که برق از من

با این سر که سراسر انگار فروریخته بهمین

بر منی که می‌باشد در این خلوت این گوشه

بر ارتفاع بلند نقطه نقطه نقطه...

از زیر آوار نمی‌کشد سرش بیرون

با این زبانِ الکن که نه زنگی مست است

نه تیغی دارد در دست.

تو می‌دانی من نیستم.

پس بگو من کیستم؟

این سیاه ابری انبوه: باران‌های شب‌باریده...

با این که می‌آید...

این که با بادهای در گلو غمیاد

این که با نسیمی میانِ عقربه و عدد

و این‌چنین کبود...

اگر نه تو

اگر نه من

پس این کیست که سقف و دیوار این خانه را می‌برد

به خُرخر خواب و خرناسی نور روی سیاهی دیوار

و این هوا که پُر است

از خاموشی؟

۲

چو هرمیس بدین ژرف دریا رسید
رهی دید کز وک رهایی ندید
نظامی

زائده‌های بی‌سر

جلاد را تا دامنی پُرچینِ حیرت می‌برند

و به ولایتِ هیچ باز می‌گردانند.

زیر پُلِ امروز خبری نیست.

فقط تارهای چیده‌ی موی

نسبت جابه‌جایی و وزن را

آفتابی می‌کنند.

حسینِ آزادی

مارمولکی دُم بریده‌است.

در صندوقچه‌های خاکی

قرقره‌های زرد خورشیدی دارد.

۳

چند فلسِ پنهانی

سرپوشی یا پرده‌های گوشته‌ی

و میلی پوست به ماهیچه.

از شتابِ آب

به گودالِ سبز ساقه می‌رسد

این مارماهی برقی.

سر ولی

پیشخوانِ کشتی بی‌بادبانی‌ست

مرغِ مگس خوارِ بی‌منقاری

حوضکی

در محشر.

به چند کاشی لب‌پریده

می‌گوید:

آسمان من!

۴

از پشت سر می‌رسند

دلقک‌های پس یا پیش یا پس‌پیش‌مدرن

این صف همیشه شتابزده‌است.

آن‌که گذشته را گذاشته‌است برای روز مبادا

به سنگینی پرواز خاشاکی

در خاطره‌ی آب نزدیک نمی‌شود.

به شعر اگر می‌رسی باران یک‌زیر باش

حلول آب باش در کوزه.

حلول گل باش

در گل.

آواز آتشیین

ریشه‌های برفی.

۵

ما هنوز قافیه را نیاخته‌ایم
ریاب

بَر

از سربندِ بالَش‌ها آویزان است.

و کنده‌کاری‌های تاریخی بر پوستِ بلدرچین.

گزنه‌ها

شلاق‌های سلطنتی دارند، کلاه‌های بوقی

هیلالی، گوشه‌های بلنِد تا شانه، و دهان‌های هیس!

سال‌هاست ما روی خواب‌های مخملی می‌خوابیم

با تاج‌های هزارشاخه.

مُرده

در قصّه‌هایِ

مُرده.

شعر برایم بهترین درمان است

February 7, 2014

سپیده جدیری

گفت‌وگوی سپیده جدیری با رباب محب، به بهانه‌ی انتشار مجموعه شعر «اسب چه می‌داند از منطق اسبی بخار؟» – بخش دوم و پایانی؛

بخش دوم و پایانی؛

در ادامه‌ی مقدمه‌ای که هفته‌ی گذشته بر بخش اول گفت‌وگویم با رباب محب نوشتم، باید بگویم که خواندن شعرهای او، به رغم سینه‌پنه بودن‌شان که خصوصیتی‌ست که زن ایرانی در خلال سال‌ها سرکوب شدن به دست آورده است، در نهایت برای خواننده حس آرامشی را به ارمغان می‌آورد که بی‌شکایت به حسی نیست که دیدن خود این شاعر به ملاقات کننده می‌بخشد. او درباره‌ی این آرامش، در بخش دوم گفت‌وگویمان تصریح می‌کند که: «عبور نهایی و واقعی از خشم نزد من زمانی اتفاق افتاد که من با شعر یکی شدم. شعر برای من بهترین درمان است. شعر به من آموخت و می‌آموزد؛ نه زندگی تعریفی دارد نه هستی. و نه حتی خود شعر. اما در عین حال شعر و کار قادرند به زندگی معنا ببخشند.»

ادامه‌ی گفت‌وگویمان با خانم محب را که بر تحلیل شعرهای مجموعه شعر اخیر او، «اسب چه می‌داند از منطق اسب بخار؟» (انتشارات بوتیمار) تمرکز یافته است، می‌خوانید.

اگر این ناول به نظران اشتباه نباشد، در شعرهایتان یک جور نگاه عارفانه از نوع بودیستی‌اش به چشم می‌خورد که باعث می‌شود آدم با خواندن‌شان، با وجود تمام حس سینه‌پندگی که در آنها هست، به یک جور آرامش برسند. شعر شما از خشم عبور کرده است، مثل شخصیت آرام امروزی خودتان. با این دیدگاه موافقت می‌کنید؟ چگونه به چنین هستی‌شناسی‌ای رسیدید؟

خانم جدیری، چرا ما باید عصبانی باشیم؟ آیا خشم روزی درمان دردی بوده‌است؟ اما بگذریم، راستش باید بگویم من به هیچ «ایسمی» اعتقاد ندارم. حالا اگر این بی-اعتقادی، خود به یک ایسم تبدیل نشود یا نشده باشد. فلسفه زیاد می‌خوانم. همین‌طور کتاب‌های مذهبی. بخش‌هایی از آن پنج بخش باقی‌مانده‌ی اوستا را روزی خوانده‌ام. قرآن را پنج بار خوانده‌ام. انجیل را دوبار. از بودا هم چیزهای زیادی خوانده‌ام. اما این همه نه برای رسیدن به یک باور، بل برای شناخت خود و انسان. به هر تقدیر شما درست تشخیص داده‌اید. من آدم آرامی هستم البته با دریای خروشان‌ی زیر پوست. اما به خودم آموخته‌ام که از خطاهای دیگران (وگاه حتی بی‌انصافی و ستم آنها بر من یا بر دیگری) کمتر عصبانی بشوم چون خودم از خطا می‌ترسم. ولی من آموخته‌ام از خطاهایم درس بگیرم تا کمتر دچار خطا شوم. با بهتر بگویم دچار خطاهای بزرگی نشوم که به دیگری صدمه می‌زنند. خوب شاید مادر شدن بی‌تأثیر نبود، و بعد پذیرفتن این حقیقت که تنها فرزندم ناشنواست، و بعدها جوانمرد شدن دو دوست نازنینم شهلا و هما که هر دو مبتلا به سرطان بودند. زندگی کوتاه است و ارزش خشمگین شدن ندارد. البته امیدوارم که این گفته کلیشه‌ی تلقی نشود. به هر حال، عبور نهایی و واقعی از خشم نزد من زمانی اتفاق افتاد که من با شعر یکی شدم. شعر برای من بهترین درمان است. شعر به من آموخت و می‌آموزد؛ نه زندگی تعریفی دارد نه هستی. و نه حتی خود شعر. اما در عین حال شعر و کار قادرند به زندگی معنا ببخشند.

ولی دوست من، در مرز شصت سالگی رسیدن به این آرامش و این نقطه نظر شاهکار نیست. اگر در جوانی به آن می‌رسیدم باید به خود می‌بالیدم.

هر چه در کتابتان جلو می‌رویم، موسیقی شعرها پُررنگ‌تر می‌شود. تا جایی که با شعری روبه‌رو می‌شویم که از یک ترجیع‌بند جالب برخوردار است: «دست بی‌تاب/ بیرون دایره نمی‌افتد» و بعد با شعرهایی که حتی برای موسیقایی‌تر شدن، قافیه‌ی درونی دارند... برخورداری از موسیقی را برای شعر سپید، چقدر ضروری می‌دانید؟

اغلب پیش از آن‌که دست به نوشتن شعری بزنم پیش می‌آید که یک تصویر، فقط یک تصویر تنها مدّت‌ها ذهنم را به خود مشغول می‌کند. این تصویر مثل خواب سحرگهان است، چشم‌ها قصد باز شدن ندارند و تصویر لاجوجانه می‌خواهد شکل بگیرد و سحر را از خود پُر کند. آن وقت است که می‌دانم این تصویر باید ملیس شود به لباس واژه. بعد از آن دیگر نه به واژه می‌اندیشم نه به موسیقی واژه. واژه‌ها خود می‌آیند و من فقط آن را بر روی کاغذ می‌نویسم. پس از نوشتن کاغذ را برتاب می‌کنم به گوشه‌ای، تا زمان موعود برسند. آن‌گاه است که شعر مثل یک حادثه به وقوع می‌پیوندد، درست پس از رُفت و روب و گردگیری. با نیروی اسب بخار. اسب ولی همان است که بود: ناآگاه از منطق اسب بخار.

بیشتر گفتم شعر نهادهی دارد در حرکت با موسیقایی خاص خود و من به این موسیقی وفادارم؛ اغلب آگاهانه، گاه غریزی و خودجوش. اما این‌که آیا موسیقی در شعر ضرورت دارد یا ندارد به من ربطی ندارد. من نمی‌توانم و نباید حکم صادر کنم. کار من این نیست. من فقط بلدم بنویسم، آن‌گونه که می‌نویسم.

اخیرا با همین ناشر (انتشارات بوتیمار)، ترجمه‌ی کتاب «زمین پست» هرتا مولر را منتشر کرده‌اید و ترجمه‌ی گزیده‌ای از اشعار کریستینا لوگن را با نشر گل‌آذین. سال پیش هم ترجمه‌ی کتاب «شبانه‌های شبیلی» روبرتو بلانیو را با انتشاراتی‌های نگاه – بوتیمار منتشر کردید. با این حساب، باید بگوییم خانم محب علاوه بر شاعری و نویسندگی، مترجم پر کاری‌ست. درست است؟ چقدر از وقت هر روزتان را صرف ترجمه‌ی کتاب می‌کنید؟

بل والری روزی به آندره ژید نوشت: «از تو خواهش می‌کنم که دیگر مرا شاعر نامی، چه بزرگ و چه کوچک، من شاعر نیستم، بلکه فقط مردی هستم که دچار ملال است. هرگونه زیبایی معنوی، کامل و مثبت مرا از این ملال می‌رهاند. به جمله‌ها و وزن و آهنگ آن‌ها و همه این ساختمانی که برایم چندان غیرمنتظره نیست و شادم نمی‌کند، بی‌اعتنا هستم، فقط بیان است که مرا به خود پای‌بند می‌سازد.»

بله، دوست من، زندگی ملال‌هایی دارد ناخواسته. شعر رنگ این ملال‌ها را می‌زداید. حداقل در نگاه من. از این امر که بگذریم من بیمارم. نام بیماری من «کار» است. اگر بی-حرکت بنشینم، می‌میرم. این کار می‌تواند شعر باشد یا نثر یا حتا ترجمه. توفیری ندارد کدامیک. صبح‌ها در مدرسه در لباس معلم حاضر می‌شوم، هر روز سر ساعت؛ هفت و پانزده دقیقه‌ی صبح. وقتی‌که آسمان استکهلم به تاریکی آسمان تهران نیمه‌شب است. پیراهن معلمی یک جاده‌ی باریک است، آخر هر ماه ختم می‌شود به یک آب‌باریکه: یعنی حقوق بخور و نمیر. عصرها و شب‌ها و ایام تعطیل در لباس کارگری بی‌حیره و مواجب، در خانه کنار عزیزانم حاضرم، با چندین و چند شغل رنگ و وارنگ. برای این‌که دچار استرس نشوم عصرها و شب‌های پنج روز هفته را به خواندن اختصاص می‌دهم البته پس از لحظه‌ای معاشرت با خانواده. روزهای تعطیل آخر هفته هم سهم نوشتن است، بی‌شک اگر کاری پیش نیاید و جسم به من خیانت نکند و ناگهان با یک بیماری ناگهانی مرا از ملاقات میز مطالعه‌ام محروم نسازد.

ترجمه برای من حالت تفریح دارد. اما تفریحی که وقتی به آن مشغول می‌شوم از هر کاری جدی‌تر می‌شود، درست مثل بچه‌ای که تا سوار چرخ و فلک گولبیگر نشده‌است به چرخ و فلک به عنوان یک اسباب‌بازی عظیم و هیجان‌انگیز نگاه می‌کند. اما چون هوس بازی کند و در گردونه بنشیند و گردونه او را به آسمان ببرد، تا جایی که دیگر دست او به مادرش نرسد، تمام ترس و اندیشه‌اش می‌شود «فرود». من هم وقتی دست به ترجمه‌ی اثری می‌زنم انگار سوار چرخ و فلک هیولایی هستم که عظمتش مرا به خود می‌کشاند. چون به طرفش می‌روم درون این گردونه جایی میان آسمان و زمین می‌مانم. آنوقت است که تمام تعطیلاتم را به ترجمه اختصاص می‌دهم تا به «فرود» برسم. پس از پایان کار و طبق عادت متن ترجمه شده را به گوشه‌ای می‌نهم و می‌گذارم زمان نگاه مرا پخته کند. این چند کتاب ترجمه شده که اخیراً منتشر شده‌است، حاصل چندین سال کار و فاصله گرفتن و برگشت‌زدن‌ها و زُفت و روب‌هاست.

کتابی در دست چاپ یا آماده برای انتشار دارید؟

دو سال پیش داستانی نوشتم به اسم «آنا تومی عشق و آلبالوهای خاکستری». این داستان را به عمد به کناری گذاشتم‌ام تا شاید «فاصله» درجه‌ی نگاهم را به سمت یا چشم‌انداز روشن‌تر دیگری معطوف کند. تا من بتوانم بهتر کمبودهای متن را ببینم. اینک شاید وقتش رسیده که به این کودک قنداقی برسم و دستی به سر و رویش بکنم. نمی‌دانم.